

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۹ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۱۵)

دو برادر رفتند و برنگشتند

خانه های به هم پیوست و قدیمی ده افغانان بر دامنه آسمانی، شهر کابل را در چشم ساکنان آن هر لحظه می نمایاند. در این خانه های کوچک که چون غرفه های گلی نامنظم چیده شده بودند، اکثر کابلی های کم درآمد و اهل حرفه زندگی می کردند. این خانه ها چون میراث اندر میراث به فرزندان رسیده بودند و در هر منزل بیشتر از یک فامیل زندگی داشتند.

خانه ما در خمیدگی جنوب قسمت بالائی کوه موقعیت داشت. پدرم سال ها در سراجی دکان چرم گری محقری داشت و از عاید آن زندگی بخور و نمیر ما می چرخید. من از صنف ۱۲ فارغ شده بودم. پدرم مایل نبود که به کار دولت اشتغال یابم. وقتی سر گپ می آمد کف دست هایش را رو می کرد و می گفت: از این طریق نان خوردن لذت دیگری دارد. من از طفولیت با پدرم دکان می رفتم و کار او را خوب آموخته بودم. برادر کوچکم صنف ۷، خواهر کلانم صنف ۱۱ و خواهر کوچکم صنف ۴ بود. مادرم زن بیسواد و مهربانی بود. هیچ گاه ندیده بودم که با پدرم جدل و بگومگوهای معمول خانواده ها را داشته باشد.

خانواده ما غیر سیاسی بود. پدرم از کارهای دولت راضی نبود و بعد از هر نماز برای روس ها دعای بد می کرد. او می گفت: «اینها بودند که با قدم های شوم خود مملکت را در آتش انداختند.» مادرم از پرتاب راکت از سوی مجاهدین بر شهر سخت هراسان می شد. وقتی صدای انفجار از هر کنجی بر می خاست او فوراً زیر لحاف شده، می لرزید، و ما از این بابت همیشه او را آزار می دادیم.

قرار بود در سال ۶۷ به عسکری بروم، در حالی که از این خدمت سخت نفرت داشتم. مادر و پدرم نیز نگران بودند. تصمیم گرفتم با دو جوان همسایه که سال ها با هم زندگی کرده بودیم، ایران بروم اما پوسته دوراهی پغمان ما را دستگیر کرده به شهر فرستاد. دو شب زندانی گردیدم و بعد به تشکیلات وزارت دفاع معرفی شدم. کاکایم در خیرخانه جوار خانه افسری زندگی می کرد که با تلاش و کوشش آن افسر توانست من را در دفتر بی خطری که گاهی شب ها خانه هم آمده بتوانم، عسکر ساخت. فضای بسته عسکری که فقط غیر از کشت و کشتار صحبت

دیگری نداشت، به شدت دلتنگم کرده، نفرتم را به دولت چند چندان ساخته بود. بالاخره روس ها شکست خورده، برو بروی رفتن را گرفتند. رنگ باختگی در سیمای حاکمان مشهود بود.

سه سال عسکری را در همان دفتر سپری کردم و برای یک بار هم خارج شهر اعزام نشدم. گهگاهی برای افسر تصمیم گیرنده «شیرینی» تقدیم می کردم. شب هائی که خانه می رفتم، پدرم بار بار تکرار می کرد: حمزه، به او دیوٹ هر چه می خواست بده، پول از زندگی تو بهتر نیست. و به رسم معمول کف دست هایش را می نمایاند. بعد از ختم دوره سه ساله عسکری به دنبال کار نگشتم و شغل پدر را اختیار کردم. مادرم در هر فرصتی از ازدواج با دختر کاکایم صحبت می کرد ولی من هیچ گاهی موافق نبودم، چون اوضاع را به شدت خراب می دیدم، و هم سطح زندگی ما از کاکایم بسیار پائین تر بود، زیرا او با داشتن دکانی در جاده و خانه ای در خیرخانه زندگی نسبتاً مرفهی را دست و پا کرده بود.

اعلام احتیاط و سربازگیری از سوی دولت مرا زیاد آزار می داد. هر طوری بود خود را به گروپ های «مره تذکره ته» مقابل نمی کردم و گاهی که چندین گروپ عسکر گیر به شهر می ریختند، من روزها از خانه بیرون نمی شدم. دور و بر خانه ما هم خادیی وجود نداشت تا گزارشم را بدهد. چند بار که تلاشی آمد همسایه ها من را خانه به خانه تیر کردند. تصمیم گرفته بودم که به احتیاط نروم.

در بهار ۱۳۷۱ شکست محتوم دولت از هر جا شنیده می شد و مذاکرات جریان داشت. من از این بابت بسیار خوشحال بودم که احتیاط از بین برود و من آزاد شوم. مادرم سقوط دولت را لحظه شماری می کرد و در دل خوشحال بود که شلیک راکت بر شهر پایان گیرد.

در هشتم ثور تحویل قدرت و شکست دولت رسماً اعلام شد. پدرم سر حال و در حالی که تبسم ملیحی بر لب داشت، مرا صدا زد: «امروز بی دغدغه می توانی دکان بروی، کسانی که به دنبال تو می گشتند معلوم نیست در کدام سوراخ موش پنهان خواهند شد.»

وضع شهر کاملاً دگرگون شده بود. اثری از افسران و سربازان دیروز به چشم نمی خورد. گوئی یک باره به زمین فرو رفته بودند. اگرچه از چند روز به این طرف ریش مانده بودند و آمادگی می گرفتند. موترهای مملو از افراد مسلح با سرعت از یک سمت به سمت دیگری عبور و مرور می کردند. مردان مسلح با لباس های رنگارنگ و گوناگون سوار این موترها بودند. در بعضی جاها بوری های ریگ را آورده سنگر می ساختند. پدرم با آهستگی می گفت: «معلوم نیست چرا سنگر می سازند؟ این کارها دیگر اضافی است.» من که روابط خصمانه و درگیری های مجاهدین را از رادیوها شنیده بودم، اضطراب داشتم و نمی خواستم در آن اضطراب، پدرم را شریک بسازم. برایش گفتم: این کار خود شان است، ببینیم چه می شود.

اکثر دکان های راسته ما بسته بودند. پدرم تعجب داشت که چرا خلیفه ها به کار خود نیامده اند. ما هنوز سامان ها را مکمل بسته نکرده بودیم که خلیفه روبه رو با سرعت دکانش را بست و نزد ما آمد و گفت: دکان را بسته کنید، وضع خراب است، تا چند لحظه دیگر جنگ شروع خواهد شد؛ حزب اسلامی گلبدین و نیروهای شمال با هم درگیر می شوند، پول نقد تان را در دکان نگذارید و زودتر خانه بروید. ما هم دکان را بسته با سرعت خود را به ده افغانان رساندیم. در شهر رفت و آمد بسیار کم بود. هر کس تلاش داشت خود را زودتر به خانه برساند. شایعه درگیری وسیعاً در سطح شهر پخش شده بود.

ظهر همان روز جنگ از وزارت داخله آغاز شد و تا نیمه های شب با شدت ادامه یافت. گفتند نیروهای ملیشه دوستم و شورای نظار، حزب اسلامی گلبدین را از مرکز شهر بیرون رانده اند. شفق داغ روز بعد شهر بین گروپ های

معین مجاهدین تقسیم و وضع کمی آرام گرفت. مردم می گفتند سنگربندی و آمادگی می گیرند. فیرهای پیاپی از هر گوشه و کنار به گوش می رسید. پدرم به طرف دکان حرکت کرد. هر چه تلاش کردیم که از رفتنش جلوگیری کنیم فایده نکرد، پیوسته می گفت: «شما نمی دانید، چیزهایی را باید به خانه بیاورم.» او تأکید داشت که حمزه نرود. اصرار ما فایده نکرد. پدرم با عجله سوی سراجی روان شد.

ساعت ۹ صبح جنگ با شدت آغاز شد. سنگربندی ها تکمیل و موقعیت ها تثبیت شده بودند. از هر طرف اهداف معینی کوبیده می شد. کابل در دود و انفجار فرو رفته بود. اولین باری بود که شهر از فراز ده افغانان دیده نمی شد و لایب برای ما غم انگیزترین روزی بود. رادیوها از جنگ همه گیر و طولانی خبر می دادند. ما به سنگر ضد موشکی که در زمان نجیب ساخته بودیم، پناه بردیم. مادرم دیگر از زیر لحاف رفتن و لرزیدن خلاص شده بود و فقط خواهر کوچکم را در آغوش سخت می فشرد و پیوسته می گریست که پدرت برنگشت. تا شب چشم ما به دروازه بود ولی او نیامد. هفت شبانه روز جنگ با شدت ادامه داشت و از شمال و شرق به جنوب و غرب کابل کشاند شده بود. ما در ۲۴ ساعت یک بار نان می خوردیم، چون چیزی برای خوردن نداشتیم.



بعد از یک هفته، آتش بس یک روزه اعلام شد. قسمت اعظمی از جنوب شهر ویران شده بود و وقتی هوا کمی صاف شد بسیاری قسمت های کابل که سوخته بودند سیاه به نظر می رسیدند. دیوارهای زیادی در ده افغانان چپه و

کوچه ها بند شده بودند. تعدادی از همسایه ها فرار کرده و باقیمانده با رنگ های پریده و بی خواب از پشت ویرانه ها سر می کشیدند و احوال یکدیگر را می پرسیدند. من به سراجی رفتم، هیچ چیزی به جای خود نبود. بسیاری دکان ها در مسیر راه باز شده و اموال آن ها به غارت رفته بودند. دکان های راسته ما کاملاً در آتش سوخته بودند، فقط توانستم موقعیت دکان خود را پیدا کنم. به دنبال پدرم هر جا سر کشیدیم و از پوسته های نو تشکیل سراج گرفتیم. مردان مسلح که در پشت ماشیندارهای سنگین نشسته بودند از سؤال من تعجب کرده، بلا فاصله جواب می دادند: تو دیوانه شده ای؟ در این همه آتش و انفجار ما از پدر تو چه خبر داریم، چرا ماندی که بیرون شوی، مگر کور بودی و جنگ را ندیدی؟

مادر و خواهرانم شب و روز اشک می ریختند و ما دیگر مرده پدر را هم نیافتیم. این دردناک ترین رنجی بود که به دل می کشیدیم. بعد از یک آتش بس کوتاه، عصر همان روز جنگ دوباره آغاز شد. موشک های جنوب به ده افغانان سقوط می کردند. در جاده مقابل وزارت معارف (محمد جان خان وات) در اثر فیر پیاپی موشک ها صدها نفر جان باختند. بعد از آرام شدن فیرها جسد ۷۴ نفر را با چند جوان دیگر به موترها بار کردم و تا حال نمی دانم که موترها اجساد را کجا بردند. پدرم را نیز چنین موترهایی شاید برده بودند که ما قادر به پیدا کردن جسد او نشدیم. بستگان این اجساد نیز هرگز به آنان دست پیدا نخواستند کرد.

ما دو ماه در ده افغانان ماندیم. هر روز تعداد همسایه های ما کمتر می شد. تصمیم گرفتیم هر طوری شده به خیرخانه برویم ولی از کاکایم خبر نداشتیم که جایی فرار کرده و یا هنوز هم در همانجا زندگی می کند. از این که در این دو ماه از ما خبر نگرفته بود، متعجب بودیم.

صبح هنوز هوا روشن نشده بود که به جمع و جور کردن اشیای سردستی جهت انتقال دادن به خیرخانه پرداختیم. مادرم از این که خانه اش را رها می کرد سخت می گریست و در گوشه ای مات و مبهوت نشسته بود. مرمی ها از بالای سر ما می گذشتند و بر قله آسمانی گرد و خاک را به هوا پرتاب می نمودند. من هله هله داشتم. برادرم بار

بیشتری را بسته بود و هی می گفت، خدا کند که کدام کراچی ای به گیر ما بیاید، کرایه خواهیم کرد. من تأکید داشتم یکجا نرویم. جنگ در غرب کابل بین نیروهای سیاف و مزاری با شدت جریان داشت ولی در شرق کمی سردتر شده بود. توپ هائی که از دامنه پغمان فیر می شدند به گذرگاه و اطراف آن اصابت می کردند. گوش های ما به صدا و انفجار عادت کرده بودند، حتی مادرم هم دیگر نمی لرزید و زیر لحاف پت نمی شد.

برادرم با بار سنگینش قدم چین از کوه پائین می شد و ما از بالا به دنبال او روان بودیم. مادرم پیوسته بسم الله بسم الله می گفت و هنوز نیمی از راه را تا سرک عمومی نپیموده بودیم که انفجاری برادرم را در خود پیچاند. تمام ما خود را به زمین انداختیم. بعد از چند لحظه هوا کمی روشن شد. من با عجله و چیغ زنان به جلو دویدم، اثری از برادرم نیافتم، مادرم ضعف کرده بود و خواهرانم بی مهابا چیغ می زدند. من بالای سنگی نشست، حیران جای مرگ برادرم را می دیدم که اثری از او دیده نمی شد. رهگذری که به پائین می دوید با چند فریاد مرا متوجه ساخت که به جای امنی پناه ببرم. مرمی ها قسمت بالائی کوه را می کوبیدند و خاک را بر ده افغانان ویران شده پهن می نمودند.

ما دیگر به خانه برنگشتیم. دست مادرم را گرفته به طرف سرک دویدیم. اثری از موتر و کراچی دیده نمی شد. عصر خود را به خیرخانه رساندیم. ماتمی در آنجا همه را به خون نشانده بود. کاکایم دو روز قبل جاده رفته بود تا دکانش را خبر بگیرد اما برنگشته بود، و دیگر هیچگاه برنگشت. ما روزها می نشستیم و قصه های پدر و کاکایم را تکرار کرده می گریستیم که چگونه بی قبر و مزاری گم شدند. نه فاتحه ای برای شان گرفته شد و نه چگونگی مرگ شان را فهمیدیم. هی می گفتیم، دو برادر رفتند و برنگشتند.